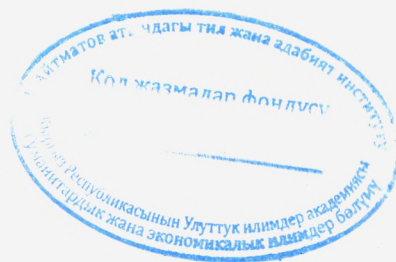


09
81



09-81



جندان بدگرمه نارسهی قد آن
 مستی کجاست دیند خوش است
 ای با در کجاست جانی کبندی
 کونم ما زیاد بعد آنچه میسر
 ترسم صوفی در روز بازخواست
 در ای خضر فلک کشتی بلال
 هرگز نمیرانندش زینده بخت

کاید کجلبو هر صوفی بر خرم ما
 زانرو سپرده اند مبتی نام ما
 زیننده عرضه ده بر جانان سپاس ما
 خود آید آنکه ای نیاری نام ما
 مال حلال شیخ ز آب حرام ما
 هستند غرق نمیشد جایی تو هم ما
 نسبت بر جریده علم دوم ما

حافظ از دیده دانند یکی نمی شناند
 باشد کمرغ وصل که در صد دم ما

ساقیا بر خیز و در ده جام را
 باده در ده چند زین باد غور
 ساغی می در کف نم تا نرسد
 که بدینای است نزد عالمان
 محرم راز دل سید خود
 دوداه سینه حوزان من
 بادل آرمی مرا خاطر خوش است

خاک بر سر کن غنم ایام لا
 خاک بر سر نفسان و جام لا
 بر کشم این دل از ررق فام لا
 ما بنجو اییم و تنگ نام لا
 کس نمی پنجه خاص و عام را
 سوخت این فیه ده کان خام را
 کز دم کی باره برد آرام لا

نکرد و کبر لبزاند چمن
از سر دنیا که سستی غنم محو

هر که دید آن سرو سیم اندم را
خوش بخوریم خوش ما را ایم

صبر کن حافظ بسختی روز شب

عاقبت روزی بیایم کام

ایفوغ حسن از روی خیشان شما
غم دیدار تو دارد جان لب آمده
کس بدو ز کس طغنه نیست از غایت
کز چه دریم از طباق بزم دینیت
بخش خواجه آلبو ما بیدار خواهد شد مگر
با صبا همایون غیبت از خجسته کلاسته
عمرتان باد از ای ساقیان بزم جم
دوردار از خاک خون در چون بر ما کبر
ای شهنشاه بلند خضر خارا همی

ابروی خوبی از چاه نندان شما
باز کرد و بار ای چسبید برمان شما
به که بغر و نشد مسوری بهستان شما
بنده شاه شما ایم و ثنا خوان شما
زانکه زور دیده ای روی خیشان شما
بو که یعنی بشنوم از خاک بستان شما
کز چه جام مانند بر می بدوران شما
کاندرین کشته بسیارند بستان شما
تا بسویم همچون کجی دون خاک یوان شما

میکند حافظ در خاک بنده این بجوی

روزی با اول سگرفشان شما

اگر آن ترک شیرازی بر آرد دل با

بجای بندیش بخشیم مرقند و بخارا

بد ساقی مبراقی که در جنبت بخوابی نیت
هم گفتی و خوشندم و عفاکند و کوفتی
نصیحی که یکن جاناکه از جادو و سوز
حدیث از مطرب می گوید دراز از دهر کتر
عشق تا هم با جمال یار استغنیست

کنار آری کنایه باد کل گشت مصلار را
جواب تلخ می نیاید لب لعل شکر خارا
جوانان سعادت مند پذیرد امانار را
که کس نکند و نکند یک حکمت این مسمار
بآب و نمک و خال و خط چه جا روی نیار

غزل گفتی در ساقی سواد خوش سخن این حافظ
که بر هم تو فشانده فلک عقد تر زیار

بلا زمان سلطان که رساند این عارا
از قیوب و سیرت بخندایمی پنهانم
همه شب درین مهیم که نسیم صبحگاهی
چه قیامت جاناکه با سقاغی بنوی
دل عالمی از بوی چو غدار بر نرسوز
دل متمند را بشکنج زلف بردوی

که بسکوا پادشاهی نظر مران که دارا
مگر آن شمشاد قب بدی کند خدارا
به پیام آشنایان بوز و آشنار را
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنک خارا
تو ازین چه بوداری که نمیکنی مدارا
مشکن دل ضعیفم بنواز این که ادا

بخدا که حبه رده تو بجا فطرح خیز
که دعای صبح کای تری کند شمارا

دل میرود در دستم صاحب دلان خدارا

دردا که دراز پنهان خج ابد شد شکارا